





ایلمش بعد از زمستان بود و برف مانند یلیوری سفید زمین را بپوشانده بود.

در حال قدم زدن در پیاده روی کنار ضرابان بولم و معازنه ها را تماشا می کردم با من وزیدو

گونه های بیخ زده بود. خدا را تشکر با خودم در گفتنش هایم را اگر در ده بولم و در ششم بولم کردم بود.

نگاهمان نگاهم به سمتی شده شد و دخترک آن فروزش را دیدم که کوچک بود.

یک دستگی سرخ در دستش داشت و در حال فرو رفتن گل ها به ما نشین های پشت چراغ بود.

گل ها واقعاً سرزنده و با طراوت بودند. دلم نشانه آن من خواستگاری می داشتم هر مدتی

گفتم به سمت دخترک رفتم کیف بولم را برد آوردم و دنبال بولم گشتم و بولم پیدا نکردم

نظم عوض شد و خواستم بروم به باییدن دست های بیخ زده و بدون دستکش دختر افتاد.

برایم غیر قابل قبول بود که بفرام دخترک در این حال باشد.

بدین درون کلیم گفت که دستکش هایم را به دختر زحمتکش بدهم من هم به صرف بدان کلیم

گوش نامم و دستکش ها را به او دادم و او آنها را از من گرفت.

صحن ضعیف خوبی به من دست داد! او خدایی توانمان شد و شادگان سرخ با طراوتی به من

هدیه کرد که برای اشراق واقعا بنظیر بود و من از او بسیار سپاسگزارم.

من در آن لحظه بارش برف از آسمان کرامت را تمام و کمال حس کردم و پس دستا فرم سرمایی حس

نش کرد و من به خواستگار رسیده بودم!

شاید این اتفاق دریاقت پاداش الهی برای بخشندگی بود.